

بخش اوّل

۱. پیش از واقعه..... ۹
۲. تلاش می‌کنم به یاد بیاورم..... ۱۵
۳. دوباره شروع می‌کنم تا به زندگی خود معنا ببخشم..... ۲۳
۴. معمای ابوالهول..... ۴۷
۵. ملاقات با هادس و عبور از جهان زیرین..... ۵۳
۶. شک و ایمان..... ۶۳
۷. نفرین بر انسان..... ۷۱
۸. پیشگویی آتنا..... ۷۷
۹. اروس، الهه عشق..... ۸۹
۱۰. در تعقیب زئوس..... ۱۲۱
۱۱. ملاقات با سقراط..... ۱۲۷
۱۲. بانوی سه تسبیح..... ۱۳۷
۱۳. دوران بردگی..... ۱۴۵

بخش دوم

۱. آغاز از سر گرفته می‌شود..... ۱۵۳
۲. نبرد درون..... ۱۶۱
۳. بازگشت به سرای پس از مرگ..... ۱۶۷
۴. باده فراموشی..... ۱۷۷
۵. اشتباهی از سر عاشقی..... ۱۸۱
۶. سه ملاقات مرموز..... ۱۸۷
۷. گریزگاه آخر..... ۱۹۵
۸. انقلاب آتن..... ۱۹۹
۹. سوفیای دروغین..... ۲۰۵
۱۰. کتاب قوانین..... ۲۱۵
۱۱. توطئه اریس..... ۲۲۱
۱۲. افلاطون جهنمی..... ۲۲۹
۱۳. دیونوسیوس دوم..... ۲۴۳
۱۴. آکادمیا..... ۲۴۷
۱۵. ارسطوی جوان..... ۲۵۵
۱۶. قلب دیونوسیوس..... ۲۵۹
۱۷. خائوس..... ۲۷۱

بخش اوّل

۱. پیش از واقعه

همه جهان را دیدم که به سوی سیاهچاله‌ای بزرگ کشیده می‌شود. سیّاره ما چون گردی از گل که نسیم، با وزش حلزونی شکلش آن را در هوا می‌گرداند هر لحظه به آن حفره تیره نزدیک‌تر می‌شد.

گمان می‌کردم خواب می‌بینم، چنان که شما خیال می‌کنید افسانه می‌سرایم. حال آنکه خدای عجیب ما گاه چشمه‌ای از آینده را از لابه‌لای روزنه‌ای که به اشتباه بر پرده اسرارش ایجاد شده، برملا می‌سازد.

آیا تاکنون اطلس را دیده‌ای! آن موجود عظیم‌الجثه که در میان زمین و آسمان افلاک را بر دوش گرفته است. آنجا که دو اژدهای بزرگ در میان ابرها شناورند. نزدیک او شده و گفتم: «ای کاش در عمر محدود من، امروز یک روز اضافی بود.» فرمود: «هر روز یک روز اضافی است.» به او گفتم: «خورشید را نگه دار، عمر را متوقف کن، تا لحظاتی جدای از آنچه ناباورانه با سرعت تمام می‌گذرد به خودم بباندمش.»

— تو را به آغوش گرمی خواهم سپرد که در آن بی‌زمان را تجربه کنی و آنجا یک روز اضافی است. این انگشتر مخصوص الهه‌گان است. اگر آن را در دست کنی مجرد خواهی شد و بُعدهای دیگری بر تو ظاهر می‌شوند، همان‌طور که از بُعدهای دیگری فارغ می‌شوی. اما پیش از این که از آن استفاده کنی باید کاربردش را بیاموزی؛ الهه‌گان نمی‌توانند از جای خود بجنبند یا به مکان

دیگری حرکت کنند. بنابراین، هرگاه خواستی جابه‌جا شوی دست راست خود را باز کن. آنگاه که چنین کردی نگین آن آغاز به درخشش خواهد کرد و تو به نامکان بُرده خواهی شد. هرگاه روز تو به سر آمد انگشتر را از دست خود بیرون کن تا بدین وسیله به زمین بازگردی. اگر چنین نکنی از بین می‌روی. برای آنهایی که زنده‌اند، هیچ روز اضافی دوام نمی‌آورد.

انگشتر را به دست کرده، و دسته‌های خود را به فرمان او بازکردم. نگین آن درخشید، چنان‌که از درخشش آن هیچ‌چیز دیگری را نمی‌دیدم. بر آستان دیگری قدم نهادم و میان فضای گشوده‌ای از کهکشان، جهان‌های متفاوتی بر من عرضه شد. پیرزنی درون خانه خویش آسوده بود. بر کنج خلوت خود در گوشه‌ای از آسمان نشسته و مشغول ریسندگی با چرخ نخریسی بود. به او سلام کردم؛ او نیز چنین کرد. نخهای نازکش را از یکدیگر عبور می‌داد؛ گاه حلقه‌های محکم را می‌شکافت، گاه ریسمان‌های دورافتاده را به هم وصل می‌کرد. با تنهایی او همنشین شدم و در اطراف او سایه‌هایی را مشاهده کردم که تو گویی هر یک به دیگری بی‌ربط بودند. در ایوان خانه‌اش از یک بُعد ناملوس دو شاهدخت جوان انعکاس یافته بودند، درحالی‌که مشاجره می‌کردند. گویی خواهر جوان‌تر عاشق مردی شده است که خواهر بزرگ‌تر از آن نفرت داشت. محبت و قهر در ستیز با یکدیگر جهان را زیر و رو می‌کردند و عشق تنها بود. شاهدخت جوان توانایی استقامت در برابر نفرت را نداشت. چه کسی عشق را همراهی خواهد کرد تا شمشیر ظلم را از گردن معصومیت کنار زند؟ از سوی دیگر ایوان بسیار وسیع خانه‌اش مرد دیگری را مشاهده کردم که کلاه وزارت به سر داشت و می‌خواست یکی از شاخه‌های درختی تنومند را که به سمت بالکن خانه پیرزن دراز شده بود قطع کند و گناه این کار را به گردن پسرک بیاندازد تا او را مقصر شمارند. اما دست او به شاخه درخت نرسید و سقوط کرد و مرد.

گوشه دیگری از ایوان او، پادشاهی را دیدم که با صدایی بلند و خصمانه کارگزاران خود را به فرامین بسیار امر می‌دهد. طنین صدای بلند پادشاه از جمعی اندک به گوش می‌رسید. ترس خفیفی در دلم ایجاد شد؛ احساس کردم به‌زودی انسان ناتوانی قربانی چهل انسان‌های توانمند می‌شود. از میان فریادهایشان توانستم تشخیص دهم که آن مرد

را مقصر مرگ وزیر می‌دانند. همان مردی که شاهدخت جوان عاشق او شده بود. همه در جستجوی بدنام کردن یک انسان زیباروی بودند، چراکه زیبایی دوستداشتنی است.

ناگهان پیرزن گفت: «دخترم بیمار است، برای او دعا کن.»

گفتم: «هر دو دختر شما بیمار شدند پس باید برای هر دو دعا کنم.»

نمی‌دانم، آن لحظه چه افکار قدرتمندی از سرم گذشت ولی انگار دعای من همه‌چیز را نجات خواهد داد. افکاری در ذهن من بود که اکنون هیچ‌یک را به خاطر ندارم؛ افکاری که هریک بازگوکنندهٔ سرنوشت عالم است. من در این روز اضافی می‌توانستم تاریخ را دگرگون کنم. اما تغییردهندهٔ تاریخ خداوند است؛ بی‌نهایتی که در آن دعا برای حقیقت را تجربه می‌کردم. حقیقت به دست انسان در حال مصلوب شدن است و این رویداد بزرگ، انبوهی متراکم از غم را در گوشه‌ای از فضای گستردهٔ بی‌زمان سوگوار کرده است. شاید شرک‌آلود به نظر آید، آری اکنون که در نسبت به آن فکر می‌کنم سخن گزافی است، اما من خدا را در تراکم ابرها مشاهده کردم که در حال گریستن بر مظلومیت خویش است. پیرزن در حال ریسندگی با نخهای نازکی از هستی و زمان است.

به من گفت: «می‌خواهی چیز عجیب‌تری به تو نشان دهم.» سکوت کردم. درحالی‌که از خانه خارج می‌شدیم مرا بر قایق کوچکی سوار کرد و با هم از دریا گذشتیم، تا این‌که به اَکَانوس رسیدیم؛ جایی که آب تمام می‌شود و به سوی آسمان بالا می‌رود؛ مکانی که زمان به تماشای ابدیت از حرکت ایستاده است. به موازات خود در آبی که عمودی شده بود، مرد بسیار زیبایی را مشاهده کردم که لبخند دلنشینی به لب داشت و خنجر خود را بیرون کشیده بود تا در پهلوی خویشتن فرونماید. با این‌که لبخند مظلومانه‌اش زیبایی هستی را متوقف می‌کرد، از اندوهی بیکران متبسمانه اشک از چشمان مهربانش سرازیر می‌شد. فراتر از زمان - آنجا که چیزی جز عشق محقق نمی‌شود - این جوان زیباروی در آینهٔ عدم فرورفته و در دیواری از اقیانوس خنجری به دست گرفته بود. ماهیان دریا متحیرانه بر گرد او حلقه کرده بودند و با تعجب و ترسی فراوان او را می‌نگریستند.

بازگشتم. عدم در لحظه اتفاق افتاد. هیچ‌کس فریاد مرگ را نشنید. فراموشی همه‌چیز را گرفته بود. در این یک روز اضافی قادر نبودم او را به یاد آورم، اما چهره‌اش برایم آشنا بود. تنها می‌دانم که نوری از دلتنگی آن مرد بی‌نام سراسر قلبم را فراگرفته بود.

اکنون به بستر دازاین^۱ بازگشتم. موقعیت روزمره‌ای که هویتم را - هر چه باشد- محصور دقیقه‌ها خواهد کرد.

زندگی چگونه خواهد شد؟!

آینده چگونه مرا به او خواهد رساند و چه معجزه‌ای در انتظار یک عاشق است؟!

او را به یاد دارم، آری اکنون صورتش را به خاطر می‌آورم.

او، این پاره گمگشته تمام فکرم را مشغول کرده است. چون شهاب روشنی به آسانی از بین ابرهای تاریک شب گذشت. اما به قدری سریع اتفاق افتاد که نامش را به یاد نمی‌آورم. او را در قالبی فراتر از دقیقه ملاقات کردم. من، خود آن یک روز اضافی هستم. من، در آن روز اضافی او را دیدم و پس از آن همه چیز در جستجو گذشت.

در آن لحظه بی پایان تبدیل به من شدم. تمام هویت اشیاء - جدا و پیوسته به یکدیگر- در بی‌زمان شکل گرفت. من بیکران بودم و همه چیز در مقیاس با من بود. آغاز وجودم را ازلیت و انتهای آن را ابدیت فراگرفته بود؛ من با بی‌نهایت محاصره شدم.

نشانه‌های وسیع او به باریکی یک نخ، هستی را فراگرفته است. اما در زمان نیست. من او را در بی‌زمان دیدم. و باید در همان نقطه ملاقات کنم. هرگاه به گذشته برمی‌گردم نشانه‌ای از او نیست و فردا به نحو اسرارآمیزی نیامده است. فرداهای رمزآلود به امروزهای تکراری و دیروزهای گمگشته ملحق می‌شوند و هرگز آن فردای بی‌نظیری که من انتظارش را دارم فرامی‌رسد. چرا که من بی‌زمان را می‌خواهم و فردا با این که هنوز از قید ماده بیرون است، به زودی به زنجیر امروز گرفتار خواهد شد.

تنها خدا قادر است ما را به یکدیگر بازگرداند. چرا که نه نشانه‌ای از او دارم و نه نامش در خاطر من محفوظ مانده است. تنها می‌دانم خنجر بی‌دست داشت و درون دیواری از آب ایستاده بود.

روزمزه گذشت، بی آنکه از من اجازه بگیرد، بی آنکه مرا مطلع سازد. ناجوانمردانه شتافت و هرگز از او سخن نمی‌گفت. زمان به هویت خود بی‌توجه بود.

۱. اصطلاح هایدگري، منظور یک نحوه بودن است، بودن در پرتو اینجا و اکنون؛ دازاین، اصطلاحی است برای انسانی که تنها به نحو زمان‌مند وجود دارد؛ و نه انسانی که در یک روز اضافی به سر می‌برد.

او، من بودم. این را می‌دانستم. شما احتیاجی به دانستن نام من ندارید. چون هر لحظه در عالم بالا تبدل یافتم و کس جدیدی شدم. پس اگر سکونی در من نباشد، و اگر تغییر شکل‌یافتگی عالم سراسر چنان سریع از پیش چشمانم عبور می‌کند که فراموش می‌کنم چه کسی بوده‌ام، نامم برده نخواهد شد. خدا در قالبی فراتر از زمان و مکان هفت حرف نامش را تکرار می‌کند. از کنارم گذشت و جان بر جانم افزود. می‌توانستم پرواز کنم، بی‌آنکه کسی اوج گرفتن مرا تماشا کند. می‌توانستم به اراده‌ی خویش با رها کردن پارچه‌ای ارزان طوفانی عظیم به پا کنم که اشکهای منتظران را مبهوت سازد و شکوهمندانه هیچ را درشکند. من آن روز، قدرت بی‌ظیری داشتم. هیاهویی بی‌دلیل، زمان را به سکوت اندیشه مبذل می‌سازد و همه‌چیز در سکوت رخ خواهد داد. سکوت بی‌نهایت است. در بی‌نهایت می‌توان به هر آرزویی رسید. می‌توان پرواز کرد و جهان را به پشت قالیچه‌ای عظیم تکان داد تا کثیفی‌های آن زده شود.

می‌خواهم به آن روز اضافی بازگردم چراکه همه‌چیز در آن قالب بی‌زمان تکرار می‌شود. با حقیقت انس خواهم گرفت و چهره‌ی معشوق را در ورای پرده‌ای از آب خواهم دید. آبی که از جریان مداوم خویش ایستاده تا خویشتن را در آغوش مرگ نمایان سازد. پسرک می‌خندد اما اشک از چشمانش جاری است. سرشار از شجاعت و ترس، با شکوهی باورنکردنی، باوقار و زیبا ایستاده تا خود را به پایان رساند. اما تا وقتی که زمان ایستاده کاری انجام نخواهد داد، چراکه هر کنشی بی‌نهایت را خواهد شکست. با خنجری که به دست گرفته برق‌های این عالم را مدهوش می‌کند. آبیانی که متحیرانه بر گرد او حلقه زده‌اند وحشت‌زده به او می‌نگرند، با شوقی از ترس و اندوهی از سپاس: «از تو - ای کانون آفرینش بی‌زمان - سپاسگزاریم که هستی ما را نگه داشته‌ای تا به خود بیاندیشیم و همه‌چیز غیر از خویشتن را به فراموشی سپاریم. در انس به آرامش جاودان این رنج بزرگ را شکبیا شویم که همه‌چیز به اراده‌ی تو بسته است. می‌خواهی خود را بکش و زمان را به ما بازگردان یا این که همراه با سکوت بی‌نهایت خویش، آیینۀ عدم را در برابر ما قرارده. چرا که برترین لذت ما این است که تا ابد به سیمای بلورین تو در آب بنگریم. خدا با تو از میان ما خواهد رفت و زمان دوباره در پرتو روزمره بازخواهد گشت. تمامی آنچه را باید از یاد بُرد تکرار می‌شود و آنچه می‌بایست به خاطر سپرد محو خواهد گشت.»

انسان تنها موجود بی‌زمانی است که می‌تواند این عدم را در آیینۀ عشق نمایان سازد. انسان زمانی، تاریخ می‌نویسد و زمانمند می‌گردد که به روزمرگی مشغول است. در زندگی ثانیه ثبت نمی‌شود چراکه عشق چیزی برای ماندن باقی نخواهد گذاشت. زندگی عاشق تاریخ ندارد چراکه همه چیز برای او هر لحظه یک دنیای جدید است. من آیینۀ عدم را به خوبی می‌شناسم. او - تمام آنچه هویتم بدان بسته است - کنارم ایستاده و تو گویی همراه با من است. کرانمندی در بیکرانگی و محدود در نامحدود، زنده است. اتفاقات بسیاری در زندگی آن مرد در جریان است. فنا تمام واقعیت بی‌کرانگی است و بقا هرگز در زمان دوامی نیافته است. از این رو هر ضدی آغشته با ضد خویش تمامیت را پذیرا می‌شود و عشق تنها می‌ماند. او با نفرت مأنوس نگشته و قدرت خویش را هویت عالم می‌سازد.

خدا هویت انسان را با رهایی از زمان پیوند داده و هستی او را در پیوند با بی‌نهایت خویش تضمین کرده است. آنها که به زبان عقل اکتفا می‌کنند در زنجیرهای منطق اسیر گشته‌اند. اما بالهای انسان عاشق رهایی در آسمان را با پرواز خویش جشن می‌گیرد. آنهایی که خود را نابغه می‌دانند، هرگز از قلمرو عقل فراتر نرفته‌اند، اما خیال من از نبوغ ایشان قدرتمندتر است. من با تخیل نامحدودم در لذتی شادمان زندگی می‌کنم. حقیقت از قلمرو خیال به واقعیت محسوس سرازیر می‌شود؛ آنجا که زمان از حرکت ایستاده و ذهن از هر چیزی جز خدا پاکیزه می‌شود. عشق جایی است که هیچ چیز دیگر در آنجا نیست و عدم در آغوش وجود بی‌نهایت، سکوت کرده است. انسان بهره‌مند از روح لایتناهی است. بیکران و کرانمند در انسان به یکدیگر رسیده‌اند. در نتیجه همواره کشش و جذبه‌ای از سوی بی‌زمان متوجه انسان است.

۲. تلاش می‌کنم به یاد بیاورم

شروع تابناک است، همچو مرگ. آدمی در یک لحظه پا به هستی می‌گذارد؛ گاه مادرش را می‌شناسد، گاه گذشته‌اش را از یاد می‌برد. لیک بگذار حقیقت افسانه‌سرا باشد. حقیقت دوست دارد پنهان باشد. حقیقت از آنجا می‌گوید که روزی روزگاری در سرزمینی خیلی خیلی دور کودکی متولد شد. بگذار هیچ‌وقت ندانیم کی و کجا و حتی اینکه او چه کسی است؛ چراکه من هرگز هیچ‌کس نبوده‌ام. کار ما قصه‌گوها نوعی آبرونی است. ما داستان را چنان می‌نویسیم که انگار واقعیت است، و شما هرگز نمی‌دانید که آیا با خواندن یک رمان وقت خود را برای یک جهان ناموجود تلف کرده‌اید، یا با هستی که فلسفه از تبیین آن عاجز است مواجه شدید؛ اما چه عیبی دارد اگر کسی حقیقت‌های باورنکردنی را در قالب یک دروغ باور کردنی ارائه کند!

آن روزی که من متولد شدم پنجاه بیگناه سر بریده شدند. سروصدای زیادی سراسر شهر را فراگرفته بود. نگهبانان، آشوبگران را از بالای ساختمان‌های بلند شهر آتن به پایین پرت می‌کردند و جنازه‌هاشان را می‌دزدیده، در اقیانوس می‌انداختند؛ آن زمانی که یقین جای تردید را می‌گرفت و اسطوره کم‌کم داشت از باورهامان محو می‌شد. زمانی که کرونوس، هیولای شوم آخرالزمان، دیویچه‌های گرسنه‌اش را در شهر رها کرده بود. زمانی که نمسیس الهه مرگ بال‌های بلندش را بر فراز ما گسترانیده بود. آری من، زاده چنین روزی هستم. نجات‌یافته‌ای که بدون هیچ اطلاع‌رسانی قبلی از سایه مرگ گریخت و چشم باز کرد. در اولین لحظه گریست و چندان که می‌توانست فریاد زد. کسی صدایش را نشنید

و خودش نیز به تدریج فراموش کرد که چرا از زندگی رنجیده است! داستان ما به اولین صبح تاریخ بازمی‌گردد، و از من شروع می‌شود. نام من آریستوکلس است.

در کودکی بی‌اعتنا به مصائب دنیا و ناآگاه از سرنوشت خویش، وارسته از هر زمان و مکانی جهان را به بازی می‌گرفتم، درحالی‌که همواره پس از مدتی اشتغال به امور بی‌ارزش، سرم را برای رؤیت آسمان بلند می‌کردم، چراکه تصمیم داشتم در بازی‌های کودکانه خویش حرکت شگفت‌انگیز هستی اطرافم را تجلی دهم. روزی در ذهن خویشتن طاووس درخشانی از رنگهای نور آفریدم که برای عدالت از آفتاب فرود آمد و بر زمین نشست تا خاک در تماس با دامن زیبایش سبزه بنشاند و حیات آغازد. گاوهای وحشی از روی شهوت اصرار داشتند فرمانروایی عالم را به دست گیرند، اما با وجود تسلط بر اوضاع جهان، هرگز احساس رضایت نداشتند. تابشی از سوی طاووس پرقدرت، اسب‌های تندرو را برای اخراج گاوهای وحشی مأمور کرد. اسب‌ها به‌عنوان آزادمدانی که با باد می‌تازند، گاوهای تندخو را به مقر گل‌آلود خویش تبعید نمودند. تو گویی این خاطره چنان نزد من آشکار است که آن را حاضر می‌یابم.

در کودکی سوار بر امواج تخیل چهره هستی را دگرگون می‌ساختم و جهان دیگری می‌آفریدم. کودکان هر قصه‌ای را که اراده کنند مبدل به سرنوشت می‌کنند. انسان‌ها در کودکی خدای اسباب‌بازی‌هایشان هستند. پول را نمی‌شناسند، اما برگ را محترم می‌دارند. زندگی را ارج می‌نهند و لحظه را غرق در شادی می‌کنند.

آنگاه که کودکی در گوشه خلوت این دنیا با خطی ناخوانا پرواز پرندگان خیال خامش را به رنگ زنده قلبش ترسیم می‌کند؛ آنگاه که چون نویسنده قهاری به اسباب‌بازی‌های مرده‌اش جان می‌دهد، دارد حقیقت را تجربه می‌کند. تخیل نیرویی است که ما را با خدا متحد کرده و خالق چیزی می‌گرداند.

کودکی همچون موسم بادهای بهاری گذشت. با ورود به سنی که باید از جهان ذهنی خویشتن فاصله می‌گرفتم و جامعه را تجربه می‌کردم اموری مانند ثروت و شهرت برایم اولویت پیدا کرد. همواره از کودکی خویش به‌عنوان نیکوترین دوران عمرم یاد می‌کنم، چراکه در آن با توجه به حال، نه گذشته و نه آینده از هیچ نگرانی رنج نمی‌کشیدم. کم‌کم آرزوهایم در قالب خودم شکل گرفت. تمامی رنجهای من برخاسته از آرزوهایم بود. این

برآورده نشدن آنها نبود که مرا رنج می‌داد بلکه خود آرزوها بود. همین‌که آنها را بیش از هر چیز دیگر می‌خواستم باعث شد این توهّم در من شکل گیرد که با آنها خواهم زیست و بی‌آنها خواهم مرد. در نتیجه، در ترس و نگرانی ناشی از برآورده نشدن امری که هرگز به دست من نبوده و نیست، خود را دچار عذاب وحشتناکی کردم که به کلی نشاط حیات را از من سلب می‌کرد. همچنین این اولویت‌ها باعث شد بوده که از جهان واقعی دیگران بازمانم، به گونه‌ای که اگر فقیر یا مفلوک تهیدستی در خیابان از کنارم عبور می‌کرد اصلاً متوجه درد فراوان و اندوه بی‌پایانش نمی‌شدم. اندک‌اندک پی بردم که دیگران هم آرزوهایی مشابه من در ذهن خویشان می‌پروراندند. آنگاه که پی‌بردم هر کس در جهان ذهنی خویش مشغول آرزوهای خود است، احساس کردم که این آرزوها همگی ما را در کثرتی از جهان‌های بی‌ربط اسیر می‌سازد. تو گویی آرزوهایمان برخلاف آنچه انتظار می‌رود، به‌واقع مانع از اجرای موفقیت‌مان می‌شوند. پس از مدّتی دانستم که این آرزوها چندان مشابه هم نیستند، و هر کس آرزویی دارد که با آنچه من امروز در سر دارم متفاوت است. ما با آرزوهای کوچک و منحصر به فردی که برای خود ساخته‌ایم جهان زیست خود را محدود کرده‌ایم. آنگاه که خودم را در شرایط واقعی انسان‌های دیگر تجسّم کردم پی‌بردم که محقّق نشدن آرزوهایی که به‌راستی وسیله بودند، ولی من آنها را هدف در نظر گرفتم، چندان از سعادت من نمی‌کاهد. در نتیجه، فهمیدم که هیچ‌یک از این آرزوها که به جای هدف در زندگی وسیله را اشاره می‌گیرند، حقیقی نیستند، بلکه ما آنها را برای خود اعتبار کرده‌ایم. پس خواستم با عبور از آرزوهایی که به اشتباه تعیین شدند به آرزویی همگانی دست یابم که در نهاد من از سوی یک منشاء حقیقی قرار گرفته و هستی مرا معنادار کرده است. فهمیدم که آنچه تاکنون تحت عنوان آرزو در سر پرورش داده‌ام، هرگز آن چیزی نبوده است که درواقع به تحقق آن نیازمند بوده‌ام.

لحظاتی که امواج نگرانی در اقیانوس زندگی واژگونم می‌کرد، لحظاتی که احساس می‌کردم با وجود تلاش‌های فراوان، سرنوشت چون مانعی محکم در برابر آرزوهایم قرار گرفته است، گمان بردم که دنیا اشتباهی بزرگ است و من هیچ تعلّقی به ادامه حیات در آن ندارم. در آن لحظات بی‌مقدار که می‌توانستم از عمق وجودم خلأ را درک کنم، در آن لحظه که دازاین به‌عنوان شعاری برای زنده ماندن و زندگی نکردن چون سدّی محکم در برابر

امیدهایم قرار می‌گرفت، کسی را نداشتم تا خود را در آغوش مهربانش تسلی دهم. تنها خواست من این بود که خداوند حضور خود را با نجات‌دادن آنکه بنده خود می‌خواند به اثبات رساند. در حقیقت ناامیدی با پژواک مهربانش آواز خویش را بر گوش من نوازش کرد. با خود اندیشیدم که خدا کیست، و این دغدغه برایم چندان اهمیت پیدا کرد که تمامی زندگی چون سایه‌ای از فهم حقیقتش به چالش افتاد.

از او درخواست کردم که نوای دلنشین خویش را به من بازگرداند، چراکه با نگرانی روان خویش را رنج می‌دادم و امیدوار بودم از این اضطراب، بیماری‌ای در جسمم پدید آید تا به کلی دشواری «بودن» را سهل گرداند. آرزویم این بود که بمیرم اما نمی‌توانستم. چنان مضطرب شدم که بی‌آنکه هیچ‌کس بداند آرزوی مرگ می‌کردم و از این‌که نمی‌میرم رنج می‌کشیدم. امیدوار بودم بیماری جسمی مرا فراگیرد، چراکه نمی‌توانستم دستان خویش را به چنین گناه سنگینی آلوده سازم. اما او خواست و هیچ بیماری برای تسکین رنج‌هایم استخوانم را متلاشی نکرد. من زنده ماندم، نفس کشیدم و در همه این لحظات بغض، گلویم را می‌فشرد. امید به همراه تنفس از درون خفه بود، اما سینه‌ام همچنان ادامه می‌داد. هر نفسی که می‌کشیدم مجرای تنگ‌نایم را به دشواری می‌فشرد. تمامی آن نعمات، آنچه آرزویش را از خدا می‌کردم بیش از آن‌که مرا در آرامشی رها سازد، منجر به فرسودگی‌ام شده بود. من می‌خواستم بمیرم، او نمی‌خواست. هیچ‌کس از کارهای این خدای عجیب سر در نمی‌آورد، شاید نقشه‌های دیگری در سر می‌پروراند.

سرانجام چون جسدی که راه می‌رود، گریستم و دانستم اشکال از من است. من می‌انگاشتم که مرگ آسودگی است، اما از معنای ژرف این عبارت آگاه نبودم. من بیش از آنچه فکر می‌کردم به وجود چسبیده بودم و آرزوهایم را در برابر خدای بی‌همتا پرستش می‌کردم. با او سخن گفتم. از او خواستم تمامی نعماتی را که از پیش آرزو می‌کردم و اکنون به نحو مطمئنی برایم تضمین شده بود از من پس گیرد و در ازای آن عشق خویش را به من بازگرداند. گفتم که تمامی اینها زیباست، اما بدون او از خودم راضی نیستم.

با خود فکر کردم که آیا داشتن همه خواسته‌ها و تضمین کامل بقای آنها تا نزدیک مرگ مرا به آسایش و تسکین خواهد رساند؟! چنان شد که حتی آرزوی مرگ می‌کردم چراکه جریان ارزشمند زندگی خویش را تحت کنترل بروکراسی سرد و بی‌روحی دیدم

که تماماً بر حسب شانس و غالباً بدبختی جایگاهم را تعیین می‌کند. آنگاه دانستم که زندگی که مدرنیته، خودبه‌خود پیش روی من نهاده در نهایت خواستی ندارد جز این که مرا در کمال مطلوب به یک ماشین تبدیل کند. این جهان بی‌عشق می‌خواهد من چنان فکر کنم که او می‌خواهد و مرا در راستای آنچه به منافع امروز خویش می‌رساند پرورش می‌دهد تا با کسب تمامی افتخاراتی که بر آن نام «موفقیت» نهاده است احساس شادی کنم. آنچه تحقق آرزوهایم، مرا بدان خواهند رساند تنها روزمرگی بی‌دغدغه‌تری خواهد بود که با نگرانی بیشتری همراه است. تمام آن چیزی که جهان از من می‌خواهد شبیه شدن هر چه بیشتر به ماشینی است که فرمول‌ها و معادلات را از حفظ می‌کند و به‌خوبی قادر است با سطح بالایی از معلومات و اطلاعات در دانشگاه خوبی تحصیل کند و به بقای بی‌ارزش خویش ادامه دهد.

چه شد آن زمانی که در یک شهر به طور همزمان، میکلائز و رافائل و داوینچی و بوتچلی زندگی می‌کردند؛ در شهری دیگر بتهوون و شیلر و گوته و شلینگ! زمانی که مردم به جای نوشخوار ضربات رپ در خیابان‌ها فلوت سحرآمیز موتزارت را با صوت می‌زدند! مدرنیته اجازه نمی‌دهد نایغه پرورش پیدا کند. آرزوی پدر و مادرم برای من این است که روزی یک پژوهشگر توانمند شوم و همهٔ سمینارهای شکوهمند اروپا و آمریکا برای من دعوت‌نامه بفرستند. من نیز با همین آرزو رشد کردم. اما عمیقاً آگاه بودم که طمعی عظیم در دل دارم. من از اول فکر کردم که در چه صورت زندگی بامعنایی خواهم داشت؟! آیا اگر به مقام کاردینالی برسم راضی هستم؟ دیدم که نمی‌شوم. من می‌خواستم پاپ شوم. ولی این هم برای من کم بود. چندصد پاپ رفته‌اند و می‌آیند؟ هیچ‌کس آنها را به خاطر نخواهد داشت. من می‌خواهم مسیح شوم. یک مسیح جدید؟! کسی چه می‌داند! خدایش به وقت مقدر می‌دارد. در تعقیب احساس ندانسته‌ای که بر وجود کوچکم درخشید و چون شهاب تندی از آسمان تاریک قلبم گذشت فهمیدم که اگر تمامی موفقیت‌های عالم را به من دهند به آسایش نخواهم رسید. روزی روزگاری، بر حسب اتفاق کتاب قدیمی را که بر اثر مرور زمان خاک خورده بود، از قفسهٔ کتابخانهٔ قدیمی پدرم بیرون کشیده و در دست گرفتم. نیرویی مرموز، شوق آشنایی با این داستان را در من افزون می‌ساخت و برخلاف سقراط بی‌آنکه دایمونی داشته باشم یا منادی وحی قرار گرفته باشم از سرنوشت

که ما را به بازی گرفته است اطاعت کرده و از فصل اول شروع به خواندن کردم. نام این کتاب «بینویان» بود.

کتاب با اعدام یک مجرم آغاز می‌شود. لحظه مهیبی است. یک روح پا پیش می‌گذارد تا تسلیم قانون شود. انسان‌ها به نحو قانونی یکدیگر را می‌کشند و نامش را عدالت می‌گذارند. آن جوان بی‌چاره با دست‌هایی بسته، با پای خود هر لحظه به آخرین ایستگاه زندگی‌اش نزدیک‌تر می‌شود. گلو پیش می‌گذارد و سر خم می‌کند. خدا می‌داند در آن پنج دقیقه آخر چه در سر می‌گذراند. احتمالاً مادر عزیزش را به خاطر می‌آورد که هر بار پس از رفتن به مدرسه میوه‌ای در کوله‌پشتی‌اش می‌گذاشت یا هر وقت تب می‌کرد تا صبح بالای بسترش بیدار می‌ماند و زانوی پسرش را می‌مالاند که شاید گرم شود؛ اینکه در این عالم انسان‌هایی بی‌قید و شرط به او عشق می‌ورزیدند. هر لحظه خدا می‌داند چه غرض عظیمی عرش را می‌لرزاند. زندانی سکوت کرده است، اما غوغای عظیمی در وجودش برپاست. انگار که قلبش می‌خواهد از درون سینه‌اش بیرون بی‌رد. برای خودش نگران نیست، در دل نام مادرش را زمزمه می‌کند و از خدا می‌خواهد به طریقی او را تسکین دهد. در آن لحظه که هر فکر سنگینی ذهن مجرم را مشوّش می‌کرد، در آن اگر اگرای بی‌شماری که به مغز و استخوان سینه‌اش فشار می‌آورد، پیرمردی از سگوی اعدام بالا رفت و داستان مجرم را در دست فشرد. او همان اسقف مری یل بود که گناهکار را در آغوش کشید و آیه‌ای در گوشش تلاوت کرد. با هم دعا خواندند. انگار که نیروی شگفت‌انگیزی قلب مجرم را درنوردیده است. دیگر نمی‌ترسد، دیگر نمی‌لرزد. زندانی پیش از اینکه شمشیر خوفناک مرگ سرش را از تن جدا کند آن را در آغوش می‌گیرد. سالها قبل، مادر دیگری داغ فرزند را چشیده بود. اسقف دست‌هایش را نگاه داشته است، در یک لحظه دست‌های مجرم پنجه اسقف را می‌فشارد و سپس جسدی بی‌جان بر سگوی کوه مردگان فرومی‌غلتد.

هنگامی که این داستان به پایان رسید، نیرویی مغزم را درنوردید، و چون روح سردی از استخوان باریک جانم گذشت. نمی‌توانم بگویم دچار دگردیسی اندیشه شدم، چرا که اصلاً اندیشه‌ای برایم نماند. لحظات زیادی فکر نکردم و در حضور ماه، بر اعماق تاریک قلب خفته‌ام نگرستم. چنان شد که هیچ واژه‌ای جز نام این کشیش نمی‌دیدم. هر ستاره را نقطه‌ای در اقصای فضای کهکشان دیدم و آنچه را از همه نزدیک‌تر و بزرگ‌تر بود لمس

کردم. گنج شده بودم، متحیرانه کل چیزهایی که مهم است را یک نقطه دیدم و تمدن، این توهم خفت‌بار ذات انسان را میان نیستی گم کردم. انسان دوری را می‌یابد و بیکرانگی را؛ وانگهی نزدیکی می‌یابد و یگانگی را. ناگهان چراغی فروزان بر قلبم تابید که تمامی روحم از آن به وجد آمد. دیگر چیزی به نام شناخت در من نیست، تنها احساس حضور است. من زاده شدم تا نه مسیح، نه فرمانروا که مردی مشابه اسقف مریل باشم. ما همه فیلم می‌بینیم و گاه خود را به جای شخصیتی در آن داستان تصور می‌کنیم و اینکه می‌خواهیم در این ماجرا نقش چه کسی را بازی کنیم. اما اینک با این زندگی داستانی به ما محوّل شده که نویسنده‌اش خودمان هستیم. اینک می‌توانیم تمامی آن چیزها باشیم. برای من کمی سخت بود، چون غالباً می‌خواستم به جای قدرتمندترین جادوگر باشم، اما زمانی که رمان بینوایان را به دست گرفتم، دانستم که قدرتمندترین سحر، عشق است. و اینک من با تمام وجودم می‌خواهم جهان اطرافم را از عشق لبریز کنم.

شنیدن آواز پیروزی، آنهم در اوّل قصّه برای خوانندگان داستان انسان ناموجودی که هیچ آموزه‌ای ندارد تسکین‌بخش است. لیک زمان در کشاکش هستی و نیستی است و نیرویی، حرکت تغییرناپذیرش را به عقب بازمی‌گرداند. هر روز صبح، خدا جهان را از نو می‌آفریند. فربادش در قعر گیتی طنین‌انداز می‌شود. هرم غول‌پیکری از غبار تیرگی پدیدار می‌شود و غنچه گل نیلوفری بر فرازش جوانه می‌زند. آب متلاطم است و امواج خویش را با قدرت زیاد بر پیکر این سازه طلایی می‌کوبد. نور پدید می‌آید و نیستی را چهره می‌بخشد. ماری که بر زمین می‌خزد، موریانه‌ای که در میان علفزارها آذوقه جمع می‌کند و بادی که بر سطح اقیانوس می‌وزد عاشق است. برای آنهایی که به تخیل باور ندارند افسوس می‌خورم، برای آنهایی که به هیچ اسطوره‌ای باور ندارند احساس تأسف می‌کنم و داستان گذر از هستی زمانمند را پیشاروی انسان مدرن می‌گذارم؛ داستانی که در آن دازاین پوچ و بی‌معنای هایدگر که در تنگنای متناهی گرفتار آمده است از سطح روزمرّه به عمق زندگی کوچ می‌کند و انسان دیگری در جهان دیگری می‌آفریند. باشد که تاریخ انسان مدرن به سرآید و قفنوس آفرینش از طلوع صبح فردا پرواز کند.

زیباترین داستانی که می‌تواند بر صحنه خیال ترسیم شود آن چیزی است که جهان در تاریخ و هر انسان در زندگی فردی خود از سر می‌گذراند. شکوفه‌هایی که به میوه‌های

شیرین تبدیل می‌شوند، آبهایی که در آسمان پوچ می‌شوند و آفتابی که سرانجام خاموش خواهد شد، رموز عالم‌اند. هیچ انسانی تا ابد رنج نخواهد کشید و همه شادی‌ها به همراه زمان به سکوت ختم می‌شوند. چراکه عدم دو سوی آفرینش را فراگرفته است و خدا هویت جهان و انسان را چنین با مفهوم زیبایی پیوند داده تا درنهایت هر کسی قادر به کسب آرامش ابدی باشد.